

بیدار را انتخاب کردم



ساعت پنج بعد از ظهر قرار بود سهیلا بدیدن من بیاید. هنوز وقت داشتم صورتم را بتراشم و حمام بگیرم و لباس بپوشم. نگاهی به ساعت افکندم، سه و نیم بود. یکساعت و نیم وقت کمی نیست. در حالیکه زمزمه می‌کردم و یکی از تصنیف‌های روز را زیر لب می‌خواندم به دستشویی رفتم و وسایل ریش تراشی را آماده کردم. داشتم فکر می‌کردم. به سهیلا میاندیشدم. هنوز اطمینان نداشتم که عاشقش هستم. احساس من نسبت به او عجیب و بیسابقه بود. وقتی او را نمی‌دیدم کلافه میشدم. ساعتی که نزد من نبود حال بدی داشتم و مثل این بود که چیز عزیزی را گم کرده‌ام اما همین که او را می‌دیدم اختلاف سلیقه بوجود می‌آمد و به هم پرخاش می‌کردیم. او از لباس پوشیدن من ایراد می‌گرفت و بهانه‌های دیگری می‌تراشید و من به سبب اینکه چند دقیقه دیر آمده یا دروغ کوچکی مصلحت آمیز گفته بود دعوا راه می‌انداختم. نه دعوا خیلی شدید، فقط بگو مگو می‌کردیم و آن‌گاه که پشیمان می‌شدیم یکدیگر را می‌بوسیدیم، عذر گناه می‌خواستیم و از هم جدا می‌شدیم.

دفعه پیش به او پرخاش کرده و گفتم دیوانه ای. به سهیلا برخورد. گریه را سرداد و بی آنکه خداحافظی کند رفت. بدنالش دویدم و صدایش کردم اما جواب نداد. حق حق کنان دور شد و بعد در تاکسی پرید و حتی نیم نگاهی نیز به پشت سرش نکرد. داشتم دیوانه می‌شدم. سخت

پشیمان شده بودم. بلافاصله بخانه اش تلفن کردم. مادرش گفت هنوز نیامده. نیمساعت صبر کردم دوباره تلفن زدم اینبار کسی گوشی را برنداشت. حدس زدم پریز را کشیده است. دوبار، سه بار، ده بار، صد مرتبه تلفن کردم و شماره گرفتم. تلفن زنگ می‌زد و هیچکس گوشی را برنداشت. بی تردید پریز را کشیده و حتی دیگران را نیز از بابت تلفن در مضیقه گذاشته بود. نمی‌دانستم چکنم. حال دیوانگان را داشتم. بخودم فحش میدادم، از خودم بدم آمده بود. بزبان لعنت می‌فرستادم و درصدد یافتن راه چاره بودم. در عین حال غرورم اجازه نمی‌داد که بدر خانه اش بروم و عذرخواهی کنم. فکر می‌کردم با این عمل کوچک می‌شوم و قادر خود را از دست میدهم. فقط می‌خواستم با تلفن صحبت کنم. تا آخر شب هیچکس گوشی را برنداشت. فردا صبح زود که میدانستم پدرش در خانه و مسلماً تلفن

وصل است. تلفن کردم. این بار مادرش گوشی را گرفت و در پاسخ من گفت: سهیلا خوابه، در اتاقش از تو بسته و سفارش کرده که بیدارش نکنم. معذرت می‌خواهم و حیدخان، من نمی‌تونم بیدارش کنم.

التماس کردم. فایده نداشت. راستی میدانستم در خانه کسی جرات بیدار کردن او را ندارد. بخواب علاقه عجیبی داشت. ناچار گوشی را گذاشتم. ساعت ده از اداره تلفن کردم. ایندفعه باز تلفن زنگ زد بی آنکه کسی به من جواب بدهد. فهمیدم که بیدار شده و مثل روز قبل پریز را کشیده است. آن روز و آن شب راهم صبر کردم. روز بعد دیگر طاقت نداشتم. به قله بی‌طاقتی رسیده بودم. فکری کردم و زود تصمیم گرفتم. از اداره دو ساعت مرخصی گرفتم و راهی منزل سهیلا شدم. خوشبختانه درست موقعی رسیدم که داشت از خانه بیرون میرفت. لباس پوشیده بود. رسیدم و خندیدم و

گفتم: - سلام سهیلا. اومدم معذرت بخوام. بی اختیار خنده اش گرفت. نتوانست خودداری کند و ژست بگیرد. دستش را گرفتم و انگشتانش را بوسیدم و گفتم: - اونروز من خودم دیوونه شده بودم. ایشالا منومی بخشی.

تبسم کنان اظهار داشت: - چرا یه حرفی می‌زنی که بعد پشیمون بشی؟

- خودمم نمیدونم. گاهی از دهنم درمیره. از این بی‌عده خودمو کنترل میکنم. حالا بگو چرا لباس سیاه پوشیدی؟

- برای عشقمون سیاه پوشیدم. در عزای عشقی که داشتیم و فکر می‌کردم مرده.

- فکر میکنی. عشق ما هیچوقت نمی‌میره. زخمی میشه و زود خوب میشه.

به این ترتیب آن روز غانله خاتمه یافت و باز من و سهیلا آشتی کردیم. آن روز هم بهمین فکر می‌کردم. به این که بقیه در صفحه بعد

آیا براستی عاشق او هستم یا وجودش برای من بی تفاوت است؟ اوه . فهمیدن این موضوع سخت بود . اگر عاشقش هستم چرا نمیتوانم او را تحمل کنم و اگر دوستش ندارم چرا از دوریش رنج میبرم؟

من و سهیلا تقریباً رسماً نامزد بودیم و میخواستیم ازدواج کنیم . قرار گذاشته بودیم یکدیگر را خوب بشناسیم . در طول این یکسال بود که این حوادث بی در پی اتفاق میافتاد . تقصیر از من بود . این را خوب میفهمیدم که سهیلا دیوانه وار مرا دوست دارد . او تحمل داشت . او فداکاری میکرد . او دندان روی جگر میگذاشت و کارهای عجیب و گاهی بیسوده مرا ندیده میگرفت اما من بهانه جوائی میکردم . ایراد میکردم و دعوا راه میانداختم و بعد این خودم بودم که پشیمان و ندام میشدم و از در عذرخواهی درمیآمدم .

تراشیدن صورت تمام شد . تلفن را به حمام بردم و شیر آب سرد و گرم را باز کردم اما هنوز خیس نشده بودم که صدای زنگ برخاست . دراز شدم و گوشی را برداشتم و برای اینکه صدای طرف را بشنوم شیرها را بستم . بلافاصله صدای سهیلا را شناختم . او سلام کرد و گفت :

- وحید . چیکار میکنی؟

- توی حموم هستم . پس چرا نیای؟

- تو که توی حمومی .

- تا بررسی لباس پوشیدم .

- الان میام اما من تنها نیستم . اول بگو بینم برنامه ات چیه؟

- میریم سینما . یه گشتی میزنیم و برمیگردیم . هرچی پیش او مد . خوب گفتی تنها نیستی . کی باهاته؟

- دوستم شیرین .

- شیرین . اونیه که ازش حرف میزدی؟ خوب باشه . اونم بیار . سه تائی میریم سینما . خوشگلکه؟

- گمشو . فضولی نکن . این حرفارو بزنی دهنتمو میدوزم ها

- چشم . چشم . شوخی کردم . تو خودت بنظر من از عالم قشنگتری .

- این حرفارم واسه دلخوشی من میزنی .

خداحافظی کردیم و او گوشی را گذاشت و من به شست و شوی خویش پرداختم . قرار شد او دوستش شیرین را با خود بیاورد ولی من نیدانستم که با این ملاقات سرنوشت من عوض میشود . بزرگترین حادثه در زندگی اتفاق میافتد .

ایکاش هرگز او را نیدیدم و با وی آشنا نمیشدم . ایکاش چشم نداشتم که او را ببینم و گوش نداشتم که صدایش را بشنوم . ایکاش آنروز اصلاً در تقویم عالم گم میشدم .

از حمام خارج شدم و لباس پوشیدم . چند دقیقه ای بعد زنگ زدند و چون در باز بود سهیلا و شیرین وارد شدند . وای بر من . از فاصله ده متری او را دیدم . لباس سبزه مغز پسته ای خوش دوختی پوشیده بود که برنگ چشم و مویش میآمد و با پوست تنش جنگ میکرد . دو پیس بسیار زیبایی بود که او را مثل فرشته ای سبزپوش نشان میداد . بدیدن او بکه خوردم و لرزیدم . باد ملایمی در حیاط بود که با گیسوی او بازی میکرد . گیسوانش را مثل کلاف ابریشم پریشان میکرد و تارهایی از آن را روی صورتش می پاشید . چقدر زیبا بود . لرزشی سراپای وجودم را گرفت . مثل اینکه سیم برق به تنم وصل کرده بودند . میلرزیدم . حال بدی شدم . نمیتوانستم چشم از او بردارم .

خیره مانده بودم و تا وقتی آنها مقابلم رسیدند حرکتی نکردم . گوئی سهیلا متوجه حال من شد زیرا همین که به من رسید سقلمه ای به پهلویم زد و آهسته گفت :

- چته کور شده؟

بخود آمدم و لیخندی زدم و سلام کردم و خوش آمد گفتم . سهیلا من و او را به هم معرفی کرد . دست دادم و تعارف کردم که بنشیند . سهیلا گفت : - دیگه وقت نشستن نداریم . راه بیفت بریم . من از زیر چشم قد و بالای او را ورنداز میکردم . چه آفتی بود . دختری زیباتر از او در همه عمر ندیده بودم . زیبا بود یا بنظر من زیبا جلوه میکرد . نمیدانم . میگویند هر مردی زن ایده آلی دارد . شاید نشانه های او با نشانه های خیالی من تطبیق میکرد که تا این حد مسحور او شده بودم . خودم را سرزنش میکردم . میخواستم بخودم تلقین کنم که نه او زیباست و نه من باید تا این درجه مفتون او شوم . آخر من نامزد داشتم و نامزد دوست صمیمی او بود . ولی این تلقینات بی ثمر بود . لحظه به لحظه و هر لحظه ای که میگذشت بیشتر افسون میشدم و دلم بیشتر کشیده میشد و مالش میرفت .

سهیلا و شیرین کمک کردند . درها را بستیم . گاز آشپزخانه و آب گرم کن حمام را واری کردیم و بیرون رفتیم . همیشه قبل از خروج گاز و آب گرم کن حمام را بازرسی میکردم که پس از رفتن من خانه آتش نگیرد . در اتومبیل سهیلا کنار من نشست و شیرین نیز پهلوئی او قرار گرفت . در واقع هر سه نفر در قسمت جلو جای گرفتیم و حرکت کردیم .

شیرین کم حرف و ساکت بود اما دختر توداری بنظر میرسید . من قدرت نداشتم به چشمان سبز رنگش نگاه کنم . هر بار که نگاهمان با هم تلاقی میکرد سرم را پائین میانداختم . آنقدر زیبا بود که حیف میدانستم با نگاه خویش او را آرزو کنم . خدایا اگر سهیلا زیباست پس این چیست؟ چکنم؟

آنشب شب بدی به من گذشت . در سینما من وسط نشستم و نمیدانم چقدر از فیلم گذشته بود که آرنج من روی ساعد او قرار گرفت . خواستم دستم را بکشم و پرهیز کار باشم اما احساس کردم که او ابائی ندارد . او نمیخواهد دستش را او پس بکشد . حالا قلبم مثل دل کبوتر اسیر می تپید . و در تاریکی سالن احساس میکردم که رنگم پریده است ولی داغ داغ شده بودم . دهانم خشک شده بود . برای اینکه سهیلا بوئی نبرد دست او را نیز در دست گرفتم اما همه توجهم به شیرین جلب بود و روح بسوی او کشیده میشد .

بالاخره فیلم تمام شد و از سینما خارج شدیم . پیشنهاد کردم که برای شام خوردم به يك رستوران برویم . شیرین و سهیلا پذیرفتند . با هم گرم و صمیمی بودند و سهیلا زیر بغل شیرین را گرفته بود در حالیکه نمیدانست همان دختر چشم سبزی با آنهمه صمیمیت میرو که بزرگترین امید او را در زندگی تصاحب کند .

براستی او مرا اسیر کرده بود و احساس میکردم که قادر نیستم از این دام برهم . در رستوران شیرین روبروی من نشست . اینجا بود که نگاهم با نکه او قاطی شد و لحظه ای چند هر دو مسحور یکدیگر شدیم و بهمان حالت باقی ماندیم . نه او میتوانست چشم از چشم من بردارد و نه من قادر بودم نگاهم را به نقطه ای دیگر معطوف کنم . بالاخره روی ملاحظه وجود سهیلا سرم را پائین انداختم اما در این حالت صدای ضربه قلب خودم را می شنیدم . پس از صرف شام از

بقیه بد را انتخاب کردم

رستوران بیرون آمدیم. بیشتر از یکساعت در خیابانها گشتیم. نمیخواستیم به این زودی شیرین را به خانه اش برسانم و از او جدا شوم. دیگر نمیخواستیم بی او و با سهیلا باشیم. وجود سهیلا برایم غیر قابل تحمل شده بود. دیگر او را دوست نداشتم. عشق را تازه میشناختم. تازه میفهمیدم عشق چیست و عاشق چه حالی دارد. احساسی که نسبت به سهیلا داشتم عشق نبود. یک کشش ساده بود. شاید کشش ساده هم نبود. فقط میخواستیم زن بگیرم و از میان همه دختران او را برگزیده بودم.

در جریان این گذش یکساعته فهمیدم که شیرین نامزد ندارد اما خواستگاران بیشمار بدنبال او هستند که هیچکدام را برای همسری شایسته نمیدانند. یکی پیر است. یکی بی پول، دیگری بیسواد و چهارمی کوتاه قد، پنجمی بددهن و ششمی وسواس. نمیدانم ساعت ده بود یا یازده که شیرین پیشنهاد کرد او را برسانم. از این پیشنهاد نیز استقبال کردم زیرا بی اندازه دلم میخواست خانه اش را یاد بگیرم. نشانی خانه را داد و من حرکت کردم. سر کوجه که رسیدیم خواهش کرد که توقف کنم. من گفتم: - ماشین توی کوجه میره. اجازه بدین شمارو جلو در پیاده کنم. او تشکر کرد و جواب داد:

- نه. متشکرم. همین در چهارمی دست راسته. راهی نیست. خودم میرم. و بعد خدا حافظی کرد و رفت. به این نحو نشانی صحیح خانه اش را نیز به من داد. در چهارمی دست راست داخل کوجه. کوجه و خیابان را نیز خوب بخاطر سپردم زیرا قصد داشتم فردا به هر ترتیبی که امکان دارد او را ببینم. دلم از ششادی دیدار فردا باز و روشن میشد. منفجر میشد. دیگر به سهیلا که وجودش سبب ناراحتی من میگردد فکر نمیکردم. دیگر او را نمیخواستیم و از همان شب در صدد برآمدنم که بتجوی زیر تعهد اخلاقی خویش بزنم و او را از خود برانم.

وقتی شیرین رفت من و سهیلا تنها ماندیم. کمی که از آنجا دور شدیم او سکوت را شکست و گفت:

- وحید. بدجوری به شیرین نیگا

میکردی. من نمیدانستم تو اینقدر هیزی.

بی اختیار با لحنی خشن و بی حوصله گفتم: - چی داری باز مزخرف میگی؟ میخوای اوقات منو تلخ کنی. من اصلا به شیرین نیگا کردم؟ حتی یکبار به چشمش خیره نشدم. حتی الان نمیدونم رنگ چشمش چیه؟ آیه یا خاکستری.

دروغ میگفتم و این دروغ را با جسارت بر زبان میآوردم که او را عصبانی کنم. میخواستیم بهانه ای درست کنم که او قهر کند و برود و من هرگز بدنبالش نروم. ایندفعه با دفعات پیشین فرق کلی داشت. ایندفعه من دلخوشی و امید داشتم و قلبم را در بست در اختیار دختر دیگری گذاشته بودم. چطور امکان داشت بسوی سهیلا که یک صدم زیبایی و لطافت و خوبی جدایت شیرین را نداشت باز گردم؟ اوه نه. نه. این غیر ممکن بود. دختر دلخواه من شیرین بود نه سهیلا. او را یافته بودم و دیگر از دست نمیدادم.

سهیلا از جواب ناگهانی من بکه خورد و با لحن خاصی پرسید:

- این چه جور حرف زدن و وحید؟ میفهمی داری چی میگی؟

- آره. میفهمم. تو دختر حسودی هستی و با این حسادت داری جون منو میگیری. من چشم دارم. آدمی هم که چشم داره بدنیا و آدمهای دنیال نیگا میکنند. چطور جرات میکنی از من انتظار داشته باشی که چشمهامو ببندم و کور بشم؟ برو عقل خودتو عوض کن. با صدائی بغض گرفته گفت:

- پس اینطور. تو در ظرف یکی دو ساعت بطور کل عوض شدی. چرا قبلا اینطور حرف نمیزدی؟ خیال میکنی من نمیفهمم. یک دختر خیلی باید احمق و بیهوش باشه که علت تغییر اخلاق نامزدشو نفهمه.

- نامزد. نامزد. ما برای هر کار احمقانه ای به اسم احمقانه هم داریم.

- حالا دیگه نامزدی یه کار احمقانه شده؟

- احمقانه است دیگه. اصلا هر تعهدی زائیده حماقته. آدم احمق خودشو متعهد میکنه. یکساعت آزادی

به یه عمر اسارت مبارزه.

فکری کرد و گفت:

- خیلی دلت میخواد آزاد بشی؟

بدون درنگ جواب دادم:

- البته که دلم میخواد.

تا این جمله را گفتم با دست روی داشبرد ماشین زد و بصدائی تند و گریه آلود گفت: - همینجا نیگردار. میخوام آزادت کنم.

طوری حرف میزد که من فکر کردم اگر توقف نکنم خودش را از اتومبیل به پائین پرت میکند. این بود که فوراً توقف کردم و اتومبیل را کنار خیابان راندم. دستگیره در را گرفتم و نیم چرخ زدم و کیفش را به بازو انداختم و گفتم: - بسیار خوب. همه چیز بین ما تمام شد اما بدون که شیرین بدرت تو نمیخوره. درسته که خیلی خوشگله.

درسته که تو هم عاشقش شدی. درسته که اونم به لبخند تو جواب مثبت داد اما بدون که این دختر خوشگل مثل مار خوش خط و خال میمونه. نیشش زهر آگین و خطرناکه و خیلی زود خون و روح تورو مسموم میکنه. من میرم اما امیدوارم یه روز بدبختی و پشیمونی تورو ببینم.

این را گفتم و دستگیره را پیچاندم و قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم یا مانعیتی بعمل آورم پیاده شد و در پیاده روی خیابان بدویدن پرداخت. گریه میکرد و من در آخرین لحظه ای که فاصله میگرفت صدای انفجار بغض و گریه او را شنیدم.

سهیلا رفت. این اولین قهر او نبود ولی حدس میزد که آخرین باشد و همینطور هم بود. من شخصا از این تصادف حسن استقبال را کردم و تصمیم گرفتم که دیگر با او روبرو نشوم و وقتی از جانب شیرین مطمئن شدم رسماً نامزدی خود را با او فسخ کنم و تلفنی به اطلاعش برسانم که با شیرین ازدواج میکنم.

فردا صبح به اداره رفتم و تقاضای پنج روز مرخصی کردم. پنج روز کافی بود که شیرین را اسیر کنم و بپزم. از اداره مستقیم تا مقابل خانه او رفتم.

بقیه در صفحه بعد

بقیه بد را انتخاب کردم

اتومبیل را سرکوجه متوقف کردم و پیاده شدم و بقدم زدن پرداختم. آنقدر بالا و پائین رفتم و قدم زدم تا بالاخره سر و کله او پیدا شد. من پشت ماشین بودم که دیدم از در خارج شد. دویدم و خودم را سرکوجه رسانیم و همین که قدم به خیابان گذاشت ظاهر شدم و سلام کردم. ایستاد و نگاهی به من کرد، لبخندی بربل آورد و گفت:

- سلام. حال شما چطوره؟

- متشکرم سوارشین. تاکسی

حاضره
یکی زد بخنده و بی آنکه مخالفتی نشان دهد یا تعارف کند سوار شد و دامتش را روی زانو کشید و یکجوری نشست. منم پشت رل قرار گرفتم و حرکت کردم. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. سراپا شور و شعف بودم. باورم نمیشد به این سهولت شیرین را سوار کنم و با او آشنا شوم. چقدر خوشحال بودم در حالی که نمیدانستم با دست خود گور سعادت خود را میکنم و با پای خویش به استقبال بدبختی و تیره روزی میروم، وای بر من که چه مرد خوشبختی بودم و چه شدم.

کمی که حرکت کردیم شیرین بدون مقدمه مثل اینکه همه چیز را میدانست، مثل اینکه ساعتها در این باره صحبت کرده بودیم، گفت:

- خوب. اومدی منتظرت بودم. اما با سهیلا چیکار میکنی؟

شانه ها را بالا انداختم و گفتم:

- هیچی. چیکار دارم بکنم. واسه اش کارت عروسی میفرستم.

- باین زودی کارت دعوت عروسی هم چاپ کردی؟

- راستش من همون دیشب مضمون کارت دعوت عروسی خودمونو توی مغزم درست کردم. مکه عیبی داره؟ از من بدت میاد؟

فکری کرد و جواب داد: - نه عیبی نداره.

- خونه مو دیدی. نزدیک به سه هزار تو من هم حقوق میگیرم. کسی رم ندارم. دو تا خواهر دارم که شوهر

کردن و توی شهرستانها زندگی می کنن. من هستم و تو.

- همه شرایط مناسبه. نصف کار درسته، میمونه نصف دیگه اش.

- نصف دیگه اش چیه؟

- تو راضی هستی. این نصف کار.

نصف دیگه اش اینه که من راضی بشم.

هر دو خندیدیم و من گفتم: - راضیت میکنم.

او قبلا راضی بود و ما زیاد در این باره

حرف نزدیم. میدانستم که او نیز راضی

است و شاید اصلا بدنبال مرد احمقی

مثل من میگشت. حرفهای خودمان را

زدیم. قبل از اینکه من با پدر و مادرش

ملاقات کنم و رسممان مراسم

خواستگاری را بعمل آورم روی همه

چیز حتی روی مهریه موافقت کرده

بودیم. شیرین یکصد هزار تومان

پیشنهاد کرد و من پذیرفتم. بقدری او را

دوست داشتم که حتی میخواستم جانم

را فدایش کنم.

دو هفته بعد عروسی ما سر گرفت و من

همانطور که گفته بودم در کمال بیرحمی

و شقاوت برای سهیلا کارت دعوت

عروسی فرستادم. چه بی رحمی کردم.

چه سنگدل بودم و او وقتی کارت را دید

چه رنجی کشید و چه گریه ها کرد. دلم

برای او سوخت، اما حق این بود که

برای خودم دلسوزی کنم زیرا کسی که

قربانی میشد من بودم نه او.

من و شیرین زن و شوهر شدیم و او

بخانه من آمد. جهیزیه نیاورد زیرا من

بهیچ چیز احتیاج نداشتم. خانه ای از

هر لحاظ آماده داشتم و جائی وجود

نداشت که خالی باشد تا او با جهیزیه

خود بر کند. زندگی زناشوئی ما آغاز

گردید و اوایل بخوبی و خوشی

گذشت. دو ماه در نهایت شادی و

سرور سپری شد. پیش از آنکه به شرح

بقیه حوادث پردازم اجازه بدهید

تصویری واقعی از شیرین بدست شما

بدهم. همسر من زنی خودخواه، تن

پرور، تنبل و وولنگار بود. تا ساعت ده

صبح میخوابید و من هر روز مثل

گذشته، مانند زمان تجرد بدون صبحانه

به اداره میرفتم. شام و ناهار درست

نمیکرد یعنی اصلا بلد نبود و ما مجبور

بودیم که هر روز و هر شب در رستوران باشیم در حالیکه قبل از آن

من خودم غذا می پختم و یا سهیلا میامد

و چیزی تهیه میکرد که من از غذای

رستوران ها بیمار نشوم. خراج و بی

پروا بود و هیچ حساب جیب مرا نمیکرد

بطوریکه ماه دوم من مجبور شدم از

حساب پس اندازم استفاده کنم. این

نکته را باید یاوری کنم که در زمان

تجرد من هر ماه دو سوم حقوقم را پس

انداز میکردم لیکن وقتی با شیرین

ازدواج کردم بالاچار از پس اندازم

استفاده کردم و این وحشتناک بود چون

اگر باین نحو پیش میرفت بزودی پس

انداز من پایان می یافت و کار ما

بافلاس و بدبختی میکشید. چون

دوستش داشتم به این مسائل اهمیت

نمیدادم. سعی میکردم بیشتر کار کنم و

درآمد بیشتری داشته باشم.

در این فاصله از سهیلا نیز بی خبر

نبودم. شنیدم که او شوهر کرده و با

شوهرش که پیرمرد بسیار متمولی بود

به یکی از شهرستان ها رفته است. به

یکی از دوستانش گفته بود که من پس

از وحید عاشق هیچ مردی نمیشوم و

حالا که قرار است بدون عشق ازدواج

کنم چه بهتر که زن یک پیرمرد پولدار

بشوم که لااقل زندگیم پراحتی و در

تعنم و ثروت بگذرد. من آنقدر سرگرم

شیرین بودم که از شنیدن خبر ازدواج

سهیلا نه تعجب کردم و نه ناراحت

شدم. هنوز پشیمان نشده بودم و هنوز

دیوانه وار شیرین را دوست داشتم اما

مرحله خطرناک نزدیک بود و اندک اندک

داشت مرا دیوانه میکرد.

شیرین یک عیب بزرگی داشت که

برای مردی مثل من غیر قابل تحمل

بود. او شرم و حیاء و عفت را

نمیشناخت. در مجالس و محافل بی

پروا می نشست. با زشت ترین وضع

پاها را روی هم میانداخت و در نهایت

بی پروائی میگفت و میخندید و با

مردان غریبه شوخی میکرد. طبیعی

است که جوانان هم از این بی پروائی

سؤ استفاده میکردند و مثل پروانه گرد

شمع و خودش جمع میشدند و

بقیه در صفحه بعد

بقیه بد را انتخاب کردم

میخواستند بی توجه به حضور من از او رانده و بگیرند. خیال کنید در این قبیل مواقع من چه حالی داشتم و چه رنجی میبردم.

یکماه دیگر گذشت. گوئی شیرین حساب پس انداز مرا داشت زیرا همین که تعداد صفرهای حساب من به دو رقم رسید او ناسازگاری را شروع کرد و به بهانه گیری پرداخت. یکشب در يك مجلس مهمانی دوستانه با مردی رقصید و من دیدم که سرش را روی شانه او گذاشته بود. خون در عروقم منجمد شد. حالت چشمانم برگشته بود. وقتی وارد خانه شدیم باز هم با کمال مهربانی با صدائی ملایم گفتم: - شیرین، تو ملاحظه شرافت منو نمی کنی. همه دوستان و همکاران من داشتن تورو نیگا میکردن.

حرف مرا برید و پرخاش کنان گفت: - باز حرف مفت زدی. مگه من چیکار کردم؟

- هیچی. دیگه چیکار میخواستی بکنی؟ با مردی که داشتی میرقصیدی سر تو گذاشته بودی روی شونه اش، اونم عاشقانه تورو بغل گرفته بود و بدوستان خودش چشمک میزد که تکه خوبی بتور زدم.

تا این حرف از دهان من بیرون آمد از جا پرید و با صدائی که تا آنشب از او نشنیده بودم گفت:

- خفه شو، مزخرف نگو، تو امل و بیسودای. من نمیتونم با این امل بازیهای تو زندگی کنم.

- هر کسی بخواد شرافت خودشو حفظ کنه بنظر تو امله؟

- شرف این نیست. زن باید نجیب باشه. زن باید واقعا خودشو حفظ بکنه.

- مردم از روی حرکات اشخاص درباره اونا قضاوت میکنن.

دعوی ما بالا گرفت. او اصلا آمادگی داشت. شاید نقشه کشیده بود زیرا ناگاه گریه را سرداد و کیفش را برداشت و براه افتاد و گفت:

- راستش من نمیتونم با آدمی مثل تو زندگی کنم. تو خیلی عوضی و

فناطیک هستی. طلاقم ازت میگیرم پدرتم درمیارم.

این را گفت و از در اتاق خارج شد. بدنالش دویدم، اما هرچه کردم نتوانستم او را باز گردانم. مناسب نبود ساعت یازده شب يك زن تنها را در خیابانها رها کنم. ناگزیر شدم خودم او را بخانه مادرش برسانم و باز گردم. تصمیم گرفتم چند روزی بسراغش بروم. با اینکه خیلی دوستش داشتم باز هم خودداری میکردم و بخودم نهیب میزدم و فشار میآوردم که خونسرد و بی اعتنا باشم. غیبتانم چهار یا پنج روز گذشته بود که ناگاه...

در اداره نشسته و مشغول کار بودم که در باز شد و دو مامور وارد شدند و مرا خواستند. خودم را معرفی کردم. یکی از آنها گفت:

- ببخشین آقا. ما ماموریم شمارو بازداشت کنیم. صد هزار تومن مهریه خانم تونو اجرا گذاشتن. یا این پولو بصندوق بذارین و یا باید برین بزندان.

مثل یخ که در آفتاب تابستان قرار داده باشند وارفتم. آب شدم. دنیا دور سرم میچرخید. باورم نمیشد که آنچه میشنوم و می بینم حقیقت داشته باشد. مجددا سوال کردم و همان جواب را شنیدم.

عجبا، شاید خواب میدیدم. اما نه، این حقیقت داشت. يك حقیقت تلخ و زشت. برآستی او برای من اجرائیه صادر کرده و حکم جلب مرا گرفته بود.

از اداره مستقیما مرا بزندان بردند زیرا پول نداشتم که صد هزار تومان نقد به صندوق ثبت بسپارم. خلاصه میکنم. چهل و سه روز در زندان ماندم. غرورم اجازه نمیداد که از شیرین استمداد کنم.

او نیز فشار میآورد و پول را نقد میخواست. البته میتوانستم بوسیله يك وکیل تقسیط کنم و بطور اقساط پردازم اما نمیدانم چرا لاج کردم. در زندان و کیلی گرفتم و باو ماموریت دادم که خانه و اثاثه مرا بفرودشد و صد هزار تومان تهیه کند. خانه و اثاثه فروخته شد و بزحمت مبلغ فوق تهیه گردید و من از زندان خلاص گردیدم و همان روز شیرین را طلاق دادم. اما دیگر هیچ چیز نداشتم. نه خانه، نه زندگی، نه

فرش، نه رختخواب و نه لباس. هر چه داشتم به ثمن بخش رفته بود. ناگزیر در هتل اقامت گزیدم اما پول پرداخت کرایه هتل را نیز نداشتم بدهم. از صندوق اداره حقوق یکماه را مساعده گرفتم و بزندگی نکبت بار خویش در هتل که عرض کنم، در مسافرخانه ادامه دادم.

شیرین رفت. منم رفتم. عشق تمام شد و همه چیز پایان یافت. اوه چه خواب وحشتناکی بود. چه کابوس هول انگیزی. چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم اما پشیمان شدم. باز هم امید کم رنگ و ضعیفی در دلم باقی بود و همین امید مانند چراغ کم نوری افق را روشن میکرد و به من نیروی حیات می بخشید.

یکشب از شدت ناراحتی مشروب زیادی خوردم و به هتل رفتم و خوابیدم. حالم خیلی بد بود. صورتم ورم داشت. از دیدن قیافه خودم در آینه بدم میآمد. خودم را روی تخت انداختم و با لباس کوشیدم بخوابم. ناگهان احساس کردم که دستی روی سرم قرار گرفته و مویم را نوازش میکند. فکر کردم خواب می بینم یا این احساس در اثر مستی پیدا شده است. تکانی بخود دادم و ناله ای کردم و باز چشمانم را بستم. اما نه، این توهم و خواب و خیال نبود. حقیقت داشت. یکنفر موی مرا نوازش میکرد و بعد خم شد و آهسته گونه و گوشم را بوسید. سراسیمه از جای جستم و نشستم. سایه ای مقابل من قرار داشت و لبه تخت نشسته بود. سایه ای که او را درست تشخیص نمیدادم، بوی عطری بمشام رسید. بوی عطر آشنا. چشمانم را مالیدم و دوباره با دقت نگریستم. از شدت مستی چشمانم خوب نمیدیدند. در این هنگام صدائی شنیده شد که گفت:

- پاشو بریم. او دمدم بیرمت.

این صدا خیلی آشنا و عزیز بود. این صدای سهیلا بود. بله. او سهیلا بود. دست دراز کردم و چراغ بالای سرم را روشن کرد. تازه او را دیدم. سهیلا را

بقیه در صفحه بعد

